در بیتویی

چشمانت معنای بیداری بود
کلامت واژهء فتح
لبخندت هراس را محکوم میکرد
اینك جدا از تو؛
چشمانم خسته،
کلامم مرده،
لبخند را نمیدانم!

کابل، اسد ۱۳٦۸

احساس تلخ

ابدیت برایم مفهومی نداشت
من امروز را باور داشتم وهستی را
در نبض تند نفسهایم میبافتم.
دریغ!
تو خفتی،
من ماتم ابدی را احساس کردم!

کابل، اسد ۱۳۶۸

تنهایی

تنهایی قصه‌ء تلخیست
کسی با خویش میخواند
کسی در خویش میگرید
تنهایی موجِ یأس است
آرام و غمین
از خطِ نگاه میگذرد

تنهایی کاجِ بلندیست
در دشتهای فاصله میروید
تنهایی گلِ صبریست
در سکوت قد میکشد
تنهایی گل سرخیست
که در تموز باور
برگ برگ میریزد
تنهایی مرثیه یی است
تنهایی غزلِ غمست
که آهنگش دلنشین است
تنهایی یادِ حرمانِ تست
همیشه بامن است

کابل، جوزای ۱۳۷٤

به غنچه های امیدم:
احمد زبیر ونگینه

تعهد

کودکانِ من!
زاده گانِ صداقت،
فرزندانِ دورانِ ظلمت و سیاهی،
پهندشتانِ سبزِ پندارِتان از کدورت بیگانه
ای راهیان دشت تردید وفاصله

کودکانِ من!
زاده گانِ پایمردی و ثبات
دستهاتان ناآشنا با قساوت
نگاههاتان نشسته در کویر چراها
قلبهاتان غنچه های بیزار ازشقاوت
کودکان من!
فرزندان عصر شکیب و مدارا
قلبهایتان وسعت بی انتهای امید
چشمهاتان هامون ناآرام پرسشها
روزی،
یك روز بلند آفتابی
روزی از آن روزهای بیگانه
با واژه های ظلم و شکست و نابودی
برایتان واژهء امید را به تفسیر خواهم نشست
تا بلور روشن نشاط در نی نی چشمانتان نقش بندد.

مکروریان، اسد ۱۳۷٤

دو بیتیها

نگاهم آشنای دشت نور است
به ذهنم قصهء موسی و طور است
هزاران کوه آتش بر ضمیرم
مرا اندیشهء فردای دور است

***

شنیدم قصهء اندوه مرگت
نه مرگت، قصهء پایانِ رزمت
چه زیبا زیسته بودی قهرمانم
همانسانی که زیبا بود مرگت

بهارم قصهء شبهای خسته
نگاهم سرگران و دل شکسته
درون خلوت شبهای دردم
شکوه یاد تو زیبا نشسته

***

ز خاطر برده ام باغ و چمن را
هوای لاله و سرو سمن را
به شهر من که فصل خون لاله است
چی میپرسی گل و باغ و دمن را

***

شنیدم قصهء اجر خدا را
دل دریایی و صبر خدا را
به شهر ما کشند آتش به دلها
چی میبینم مگر قهر خدا را

کابل، حوت ١٣٧٤

های آزادی!

روی درگاههایِ شکسته
محرابهایِ غلتیده
اینجا کنار هجومِ یتیمان تنها
کسی صدا میزند:
های آزادی!
اسیرِ خفته در دستانِ ظلم و تذویر
ای پیر گشته در سلولِ ظلمت و جهل

کجایی؟
در کدامین ظلمت آباد، به غُل و زنجیرت کشیده اند
که پیرانِ خسته دل
ز دیدارت تعبیر خوابی ندارند
تا کودکان را برای تندیس یادگارت
به تماشا برند؟

های آزادی!
کجایی؟
اینجا مناره هایت را سم ستوران جهل لگد کوب کردند
و جاروب کشان جهل،
آخرین نشانه های یادگارت را روفتند

آزادی!
های دار کشیدهء چهار راه خیانت و ظلم
من مرگت را دیدم
وقتی مناره ها فروریختند
وقتی نامت را از یاد بود تقویمها کشیدند
وقتی رنگهای نو،
جایگزین رنگهای کهن درفش شدند

حمایلِ مقاومت

در حریرِ عنبرینِ خاکت
قدم به قدم جای پاخواهم ماند
تا از لحظه های حضورم در تو،
تصویری به تمامیت یك نسل داشته باشم،
عتیقه هایت را در تار مقاومت دانه چین خواهم کرد
و آن را چون حمایل جاویدانی،
بر گردن عروس زمان خواهم آویخت،

وقتی سکوت را بر لبها بخیه زدند
من مرگت را در کنار چوبه دار دیدم
کسی کنارِ چوبهء دارت نگریست،
کسی برایت نتوانست گریستن

های آزادی!
های فراموش شدهء رفته از یادها!
های زنجیریِ سده های درد
کجایی؟
تمثالت را از کدامین رواق گرد گرفته بردارم
و برای کودکانم یادگار بگذارم؟

کابل، ۱۳ اسد ۱۳۷۵

آیینه

دلم آیینهء دیدار یك شهرست
ولی دیریست غمگین است!

دلم: آیینهء رویا
ولی ناگه،
تگرگی زد، بلور آرزو بشکست،

و اینك سالها سالست
دلم آیینهء دیدارِ یك شهرست
و در قلبم
میانِ جادهء خاموش، رگبارست
و در قابِ سیاهِ نیمه بشکسته
زنی در خویش میگرید:
- هایِ،
هایِ،
هایِ.

کابل، . ۲ اسد ۱۳۷۵

نامی از خط سوم

برگهایِ ناهمگونِ سیاست
در حواشیِ روزگار
از تبارِ من
نامی ندارد،
اما،
– من هستم!
نامی از نسلِ «خط سوم»

دژخیمانِ سرخ و سیاه وسبز
در نبضِ سده ها
در تمامِ جمعه بازارها
رنگ میفروختند:
رنگهای سرخ
رنگهای سیاه
رنگهای سبز!
و دوبیهای شهر
– هر روز،
حریر و طیلسان را طراز اندام بزرگان
با رنگی
روی طنابهای بلند شان آویختند:
رنگهای زنند!
رنگهای تند!
رنگهای خام!

من آنجا بودم
کنارِ رنگریزی دوبیها
اما،
برگهایِ ناهمگونِ سیاست
در حواشی روزگار

از تبارِ من
نامی ندارد
من نامی از نسل خط سومم!
نیاکان من
پشت در پشت
به جرمِ نپوشیدن حریرهای رنگین
تبعیدیِ سرنوشتِ خویش بوده اند ،
و ما ،
خانه بردوشان بی همه چیز تاریخیم!

آزادی!
های مرده ء نگهداشته در سرد خانه های نمایشِ تاریخ!
ای مومیاییِ یادگارِ فرعونها و بودا !
زاده گا[illegible]سلِ خط سوم
تندیست را بر فرازِ کدام مناره بیاویزند
تا رنگریزها آنرا نیالایند
و دوبیها رویِ طنابهای بلند
بر چارراهش نیاویزند؟

کابل، اسد ۱۳۷۵

شب

خوابم نمیبرد ،
دستی مرا به سویِ وسعتِ ساکت و سیاه میکشد
هرگز شبی چنین خسته و دلگیر نبوده است
هرگز شبی چنین بی چشمکِ ستاره و ماهی نبوده است
گویی که زهره و ناهید مرده اند ،
گویی ستاره گان،
به ماتم پروین خفته اند

گویی که مرده اند

.

هان ای ستاره گان!
گلخوشه تان کجاست؟
تا شمع خاطری،
روشن کنم به تارکِ سیاه و پر از کینهء شبم

خوابم نمیبرد
شب دشت یادهاست
شب چون گذار عمر تاریك و بس سیاست
شب دشتِ یادهاست،
شاید که دشتِ میوند،
شاید که دشتِ ساکتِ تاریخ
آنجا میان دشت
با چادر سیاه
ملالی ستاده است
بر چهره اش غبار
گویی مرا و نسلِ ساکت و تبدارِ چون مرا
با هیبتی دیگر
فریاد میکشد

کای خفته گان راه
هول سیاه شب
تب لرزه های مرگ
سوده روان تان
آن سبز چادرم
اعزاز سده ها
آن توغ سبز میوند
پاکیزه و بلند
برکناره ء کوهی برآورید!

خوابم نمیبرد
در حجم لزج شب
اینجا کنار پنجره
من مینگرم به چهره ء مهتابی و مژگان خسته اش
او خسته و ملول، من شرمگین و زار

های حجم لزج شب!
های دشت یادها!
کو آن ستاره ها؟
گلخوشه ها چه شد؟

شمعی برآورید
بر گورِ یادهای کهن، امشب، این زمان
اینجا ملالی است
با چادرِ سیاه
بر چهره اش غبار
لب تشنه و غمین
با دشنه در کنار،
باز آمدست تا که ستاند امانتی
آن توغِ سبز را
اعزاز سده های پیرارین که هول شب
یادش ز برگ خاطره هاهم زدوده است!

خوابم نمیبرد،
اینجا ملال میوند
لب تشنه و غمین
تنها ستاده است!
بر گور یاد او، شمعی برآورید
آرامگهش کجاست؟!

مکروریان، ۲۱ اسد ۱۳۷۵

افغانستان!

خاك عتیق من!

سر زمین خون و مرگ و مقاومت!

زادگاه نسلهای سرگردان و بیخانمان

تو جاودانی!

پشاور، حوت ۱۳۷۷

پنداری که واقعیت یافت

برگریزان

ز دیدار تو می آیم
ولی غمگین
ولی تنها
ولی دلگیر

خدارا باورم ناید
ز دیدار تو می آیم
ولی در من

همه پهنای این دنیا
به سان قطره های اشك میریزد
تو گویی فصل باران است.

به یادم هست
زدیدار تو برگشتن نه چون امروز
در آن دم دشت خشكِ ذهنِ تاریکم
ز امواجِ نگاهت بستر صد آرزو میگشت
تمام شاخه ها پرگل
تمام جاده ها رنگین
در آن دم وسعت ایمان
لباس سبز میپوشید
و چشم انداز پندارم
بهار همصدایی داشت
ولی افسوس،
تو گویی، نقش رؤیا بود
چه شد آن دشت،
چه شد آن فصل گلباران،
چه شد آن ابر باورها ،
کجا شد وسعت ایمان؟

کدامین دست شومی چید
گلستانِ خیالِ من
حضورِ پرنیان من؟
و اینك، آه!
و اینك در بلندِ دشتِ ذهن من
همه پاییز!

زدیدارِ تو می آیم
ولی افسوس، صد افسوس
تمام وسعت باور
به ذهنم زار میگرید
تو گویی فصلِ باران است
ولی دردا!
بهاری نیست،
بذری نیست،
کویری غرق توفان است.

زدِیدار تو می آیم
و صد حسرت
زمینِ باورم خالی

هوا تاریك
به شاخِ همدلی صد حیف!
قناریها نمیخوانند
قناریها نمیخوانند و شاید هم بکوچند زود
ز باغِ تازهء حرمان
ز باغِ سبز پندارها
و جایِ شان زند قهقه
کلاغ شوم:
-قار
قار
قار.

کابل، ۳۰ اسد ۱۳۷۵

و سمبولی ز تاراجی

جنگ گره کورِ زنده گی من است
وتضاد همزادِ جوانی من
قلبم بلور خوشتراش غرور بود
صیقل یافته از مهربانی
چماق بدستانِ سیه کردار
در بزمِ تاراج
بلور قلبم را به چارسوق بازار کشیدند

و به جرم مهربانی
لگد کوب زمانش کردند
و اینك من:
تنی از سنگ
تنی از سرب
تنی بی عشق
تنی بی مهر
و سمبولی ز تاراجی!

مکروریان، ۲۱سنبله ۱۳۷۵

تصویر

به فصلِ سردِ چهره ات
آیتی ز درد میگذرد
مگرکه سردِ سردِ فصل دی
مگر که پرده‌ء طلسم دشتِ شب
چه پرده های تازه یی
ز آستین کشد و ما؛
و ما چونان به وهم خفتگان

اسیرِ دستِ ساحرانِ شب
نگاه ماتِ خویش به روی پرده میبریم
مگر که در نهایتی ز انتهایِ انتها
ستاره یی طلایه آورد ،
که روز میشود!
ولی دریغ،
ولی دریغ که رویِ فصل سردِ چهره ات
هنوز،
آیتی ز درد میگذرد .

پشاور، قوس ۱۳۷۵

دو بیتیها

خـــوشـــا کـــابـــل خـــوشـــا بـــاغ و زمینش
خـــوشـــا فـــصـــل بهـــار نـــازنینـــش
نـــفس دلـــگیـــر میـــگـــردد به غـــربت
کـــجـــا کـــابـــل، هـــوای دلنـــشـــینش

***

الا کـــابـــل خـــوشـــا بـــاغ و بـــهـــارت
هـــوایِ نـــازنـــیـــن و لالـــه زارت
نـــگـــه بنـــدم بـــه هـــم خـــواب تـــو بینم
زمـــن جـــمـــع عـــزیـــزان یـــادگـــارت

الا کـــابـــل بـــهـــارانت کـــجـــا شد؟
هـــوای صـــاف پغـــمانت کـــجـــا شد؟
عـــزیـــزانـــت سفـــر کـــردنـــد و رفتـــنـــد
شـــکـــوه عـــهـــد و دورانـــت کـــجا شـــد؟

***

الا کـــــابـــل بـــه غـــربـــت زار نـــالـــم
زهـــجـــرت بـــا دلِ افـــگـــــار نـــالـــم
چـــو رؤیـــا گـــشـــت فـــصـــل بـــاغ و راغت
کـــجـــا نـــالم؟ چه نـــالـــم؟ زار نـــالم!

***

غـــم غـــربـــت چـــه دلـــگـــیر اس خـــدا جان
در ایـــن انـــدُه چـــه تأثیـــر اس خـــدا جـــان
وطـــن مـــفـــهـــوم شـــیـــرین تـــر گـــرفتـــه
مـــگر غـــربت چـــو زنجیـــر اس خـــدا جان

پشاور، حوت ۱۳۷۵

به برادرم

پایانِ انتظار

گمانم باز می آیی
و در چشمِ تو میرقصد
تمام وسعت باور،
تو میخندی و بذر مهر میپاشی
گمانم باز می آیی
و در هر نقشی ازگامت
دلم از وجد میلرزد

دریغ

آهای برهوتِ یأس
در پهندشتِ زنده گی
درختِ امیدِ میخشکد
تو پیروزی!

پشاور، ثور ۱۳۷۶

فردای باغ

ای باغ دردِ درد
آبهای یأسِ یأس
بر جویه های تنگِ تو جاری
فردا،
شگوفه های تو رنگش چگونه است؟

پشاور،ثور ۱۳۷۶

باور ابرین

ای آسمانِ باور
دیروزِ تو ابرین
امروزت همچنان
فردات چگونه است؟

پشاور، ثور ۱۳۷٦

فصل گریستن

زمعبرهای تنگاتنگ تردیدها چو بگذشتم
زمین،
گرمای تب اندودِ حرمان را
زپابوسِ قدمهایم چو میفهمید
دلش چون برگ میلرزید.

به غربت راه میبردم
و بردوشم،
سبک بارِ عزیزی بود

خیال تلخ و شیرینِ وطن داشتن
ز دورادور
به گوشم حلقه های سرد و سنگین وزن زنجیری به نجوا بود
تو میگفتی که می آیند به استقبال
و من خاموش

زمعبرها چو بگذشتم
به روزن خار میکِشتند
و کس هرگز نمیدانست خوش آمد را هجا گفتن
تحمل چو نفسهای دم آخر گلوگیر و هوا دلگیر
که ناگه راه پایان یافت
نفس چون آخرین جرعه گلویم را نوازش داد
رسیدن همصدا با وارهیدن شد
ولی دردا!
زمان درگیر یلدا بود
و روزنها به خار آذین
که غربت فصل آغاز گریستن بود
که غربت فصل آغاز گریستن بود.

پشاور، عقرب ۱۳۷٦

پندار

و شاید هم روزی دور
تبر شرمگین از ریشه
به خاك افتد
و دسته، بازهم با شاخ پیوندد.

پشاور، قوس ۱۳۷٦

بهار غربت

ز تنها روزنِ دلگیر خانه ام دیریست میپایم
صدای بال مرغانِ کوچی را
که می آرند
پیام سبز و رنگین بال صحرا را
ولی هیهات!
ولی هیهات پرستویی نمی آید
و از بوی شگفتنها ندارد باد پیغامی
ولی هیهات که در بیرون از این روزن

صدایِ گامِ باران سرد و سنگین است
و روزنها زچشم انداز سبزینه همش عریان
در باران!
ز روزن مینگرم بیرون
زمین خاموش
فضا تاریك
هوا دلگیر
گمانم تا هنوز سرما زمینگیر است
و یا غربت نمیداند بهاران را.

پشاور، حوت ١٣٧٦

آب و آیینه

در تیره گیِ باد
توفنده گیِ موج
بیهوده بر کناره ء ساحل ستاده ای

تاچهره بنگری

دیریست موج آب
با کوله بارِ رنگِ زمان راه میبرد
دیریست آیینه
از خواب، از خیال،
ازخاطرهء آب رفته است
دیریست آنچه بود زمانی زلال وخوب
در آب مرده است!

پشاور، حوت ۱۳۷۶

دو چشم روشنت پرمهر و بس آرام -
نگاهت مهربان
گمانم بازمی آیی

* * *

گمانم باز می آیی
و میریزد غبار انتظارِ تو، ز چشم مانده بر راهم
بلور اشك میلغزد به رویِ صورتم آرام
گلی از شوق میروید درونِ قلبِ پردردم
دو دستم بازمیگردد ،
دلم از شوق میلرزد
به نامت باز میخوانم
و میخندم
صدایم گریه آلود است
نمیترسم...
مگر این گریهء شوق است!
مگر این گریهء شوق است!
ولی ...
ولی تا میگشایَم چشم ، دلم از شوق دیدارت نمیلرزد
به گوشم از ازل تا انتها
تمامش های های گریهء د رد است

سردیِ غربت

به سردابی ز تنهایی

به فصلِ سرد یخبندان

به یلدایِ شبان درد

ز ناخویشانِ بی همدرد

دلم چون برگ میلرزد

کسی گفتا بهار آمد!
ولی هیهات ازین سرداب تنهایی
دریغ از سردی غربت
که سرد استخوان سوز است.

پشاور، حوت۱۳۷۶

سفر

پیراهنِ تنگدلی
دیریست بر جانم گرانی میکند
سپیدی بال پرواز کبوترها مرا به خویش میخواند
از این روزن و امتداد ساکت کوچه ،
دیریست دلگیرم، دلتنگم!
امشب غبارِ دامن ماندن را در ته مانده‌ء آب کوزه میشویم
و آنرا در امتداد باد روی طناب سفر می آویزم

شمله های چادر سیاهم را از میخ غربت این شهر رها میکنم
دستهای کوچك کودکانم را به هم میبندم
و به پرسش نگاههاشان، لبخندی تحویل میدهم،
فردا،
اجاق نان را در شهر دیگری برای کودکانم روشن خواهم کرد.

پشاور، ۱۲ حوت ۷۷

شتاب

چون آمدی

شمیمِ بهاران به باغ شد

با رفتنت زمان،

رنگ خزان گرفت

رفتی وای دریغ،

باغ از شتاب تو

فصل ثمر نداشت

پشاور، حمل ۱۳۷۸

برای فروغ کوچکم

دیروز و امروز

مادرم در کودکی
روی یخنم آیینه میدوخت
آیینه ها روی پیراهنم آرام میدرخشیدند
درست چون نگاه مادرم
بعدها مادرم،
روی دامن سیاهم ازتحمل پاولی میدوخت



طیبه سهیلا در سال ۱۳۳۷ خورشیدی، در خانواده، روشنفکری در شهر کابل زاده شد. او با سپری نمودن آموزشهای دوره، ثانوی و لیسه در سال ۱۳۵۶ وارد دانشکده، زبان و ادبیات پوهنتون کابل شد. در سال ۱۳٦۰ به صفت معلم زبان و ادبیات به کار در عرصه، تعلیم و تربیه پرداخت و همزمان با آن همکاری قلمی را در مطبوعات آغاز نمود؛ اما او به زودی محوطه، مکتب را برای جولان اندیشه هایش محدود یافته و رسماً به عنوان نویسنده، و ژورنالست مصروف کار مطبوعاتی شد و به طور پیگیر در زمینه مسایل ادبی، هنری، موضوعات مربوط به زنان و کودکان به نشر مطالب و مقالات پرداخت.

در جریان این سالها در پُستهای مسؤول هنر و ادبیات هفته نامه، درفش جوانان، سکرتر مسؤول، معاون و مدیرمسؤول مجله، هنر، مسؤول شعبه فرهنگ و عضو هیأت تحریر روزنامه، ملی انیس و مدیرمسؤول مجله "کمکیانو انیس" ایفای وظیفه نمود و در عقرب سال ۱۳۷۵ مجبور به ترک وطن شد.

طیبه سهیلا در دیار غربت نیز مصروف نوشتن قصه و تهیه کتابهای مصور برای کودکان است و در بخش نشرات کودکان در پروژه های تعلیمی رادیوی بی بی سی در پشاور برای نوباوه گان افغانستان کار میکند.

"آب و آیینه" اولین مجموعه، منتشر شده از این شاعر است و "دنیای کودک" مجموعه، از حکایات، بازیها و سرودهای فولکلوریک برای کودکان است که در سال روان به کوشش وی زیور چاپ یافت. علاوه بر این چهار مجموعه، شعری این نویسنده دستخوش حوادث زور و تفنگ در کشورش گردیده است.

پاولیهای سپید و سرد
چون سکه های صبر خودش

***

زمان گذشت،
آیینه ها رنگ باختند
و تارِ مقاومتِ پاولیها گسست
اینك سالها بعد
بر پیراهنِ دخترم آیینه میدوزم
و دورِ دامنش را با دشنه های کوچك آذین میبندم
آیینه ها جرقه میدهند
وقتی دخترم نگاه میکند
ودشنه ها در هر بهم خوردن
تمرین گسستن میکنند
وقتی دخترم به دور خویش میچرخد.

پشاور، ثور ۱۳۷۸



به جای تو، زبانم لال
چی میبینم؟
دلم از هول میلرزد
زمینم زیر پا جا میکند خالی
به گوشم های های ِ گریهء مرگ است
به نامت باز میخوانم
ولی دیگر نمی آیی
ومن دیگر نمیخندم.

کابل، عقرب ۱۳٦۷

به برادرم

دامنهء سبز یاد تو

غمنامهء دردت را
در پاره های روز هجا میبندم
و لحظه ها را با خاطره هایت شیار میکشم
گسترهء زمردینِ یادِت در جلوه گاهم هموار میشود
و زمان می ایستد
اُبُهتی به آرامش هستیت
بعد زمان را درخویش میگیرد

آنگاه
در ذهنم،
بر بهاران یادت از زلال اشک شبنم میریزم
تا بعد از تاراجِ مرگ
گل یادت تازه بماند.

کابل ، اسد ۱۳٦۸

باورِ درد

به تو می اندیشم،
به درد بزرگت نه
پایمردی و ثباتت قلبم را میفشارد
برای من عزای تو تحمل ناپذیر نیست
باور نکردنی است!

کابل، اسد ۱۳٦۸

اندوهِ بزرگ

به همه گی پیوستم
تا از غمت گریزم
در کنار همه با تو ماندم
دردت چه ماندنی است!

کابل، اسد ۱۳۶۸

آنسوی آب - آنسوی آیینه

درآخرین هفته های سده بیست که هنوز زندگی کمتر شباهتی به خود ندارد، روزگاری را میکشیم که اگر شکستگی وتشنگی درچندقدمی آب وآیینه نباشد، بهتر ازآن که هرگز نبوده و نیست،

دوران سرطانزده ما، دوران سکته غزل وغزال است درمیان قصیده خنده تفنگ برفاتحه ها و فواره های خون فرهنگ، و دورانی که زندگی - این جزیره نمای دلتنگ - فشرده کمرنگ تنهایی های همه مان است، حتا هنگامی که باهم باشیم.

"وقتی رنگهای نو، جاگزین رنگهای کهن درفش میشوند"[1] وزن "آزادی" باید باد شنه (و دشنام) تقطیع شده باشد؛ وآیا در روزگار اینچنین پُرزنگ، نباید پنهانی ترین پندارهای درخت را تبر اندیشیده باشد؟

... ومعادله زندگی ومجهوله آوارگی: "گمانم یا هنوز سرما زمینگیرست ویا غربت نمیداند بهاران را"[2] وطیبه شهیلا درسروده هایش فریادگر چنین لحظه هاست. او همین است که دراستوای روشن "آب وآیینه" به چشم میخورد، نه بیشتر و نه کمتر. هیچ دیباچه یی نمیتواند او را درچند یا چندین سطر فراتر یا فروتر از آنچه که خود مینمایاند، تصویرکند. اگر از تعارف (بیشتر ریایی) مدال، مقام، مقایسه وقرضه های بی اعتبار بانک رهنی سلیقه ها که دربهترین حالت اعانه های بدون پشتوانه اند، بگذریم - این سروده پرداز را جوینده یی خواهیم یافت که حماسه های عاطفی معصومانه، آرمانسرایی آزادیخواهانه، غم سیه غربت سروده ها، اقتصاد واژه ها، ظرافت دلتنگیها ونجابت عاشقانه هایش او را بیشتر به "یابنده" مانند کرده است.

یکی از بهشماره های "آب وآیینه" این نکته ساده است که سراینده آن صمیم احساس وهویت خود را بی هیچ آرایه وپیرایه به نمایش گذاشته واین چیزی نیست جز شگوفه خودشناسی وخودشناسایی، که ایکاش بسیاری ازما چنین میکردیم وخود را از کلیشه رنگین واژه های بیگناه در زندان کاغذین گزینه ها میرهاندیم.

... وسخن پایان؛ با آنکه خواهند پرسید سیاهی را با آب وسنگ را با آیینه چکار؟ سیاسنگ که آب وآیینه را پیش از چاپ خوانده است، به خود میبالد.



صبور الله سیاسنگ

اسلام آباد - سنبله ۱۳۷۸ خورشیدی

(۱) و (۲) مصراعهای برگرفته ازهمین گزینه

یو څوخبرې

له درې کالو راهیسې د طیبه سهیلا او دهغې له شعرونو سره آشناشوی یم. که څه هم دمخه تردی په کابل کې ددري ژبې دښځینه شاعرانو له ډلې څخه دحمیرانگهت، ثریا واحدی، لیلاصراحت او خالده فروغ له شعرونو سره څه ناڅه آشناوم خو دسهیلادکلام کومه تږته زما تر سترگو شوې نه وه.
ددې خبرې مانا دانه ده چې گوندې سهیلا په کابل کې شعرنه وایه او دلته په پېښور کې یې په شعرویلو پیل کړی دی. اصلی خبره داده چې یو خوزما ملامتی ده چې ددې شعرونه می نه وولوستی او بله خبره داده چې سهیلا همیشه له ادبي محافلو، غونډو او مشاعرو څخه لرې پاتی شوې ده او نه یې دي غوښتلی چې په هره ادبي غونډه او مشاعره کې گډون وکړي او شعروو ایي. که زه غلط نه شم سهیلا له هغو شاعرانو څخه ده چې نه غواړی ځان مشهور کړی. په هره غونډه کې گډون وکړی، هر چیری خپل شعروو ایی او په هره مجله او ورځپاڼه کی خپل شعرخپور کړي.
دسهیلادامجموعه چې تر پایه ما ولوستله نو دموضوعا تو په لحاظ دری ټکی پکښې ډیر ښکاره گند وو: په لومړی قدم کی دوطن مینه، دوهم زمونږ

دخلکو ناخوالی او غربت او دریم دښځو دژوند ترسیما و ددوي بدمرغه حالت او غوښتنی.

دغه مجموعه چې پرته له څو څلوریزو نه نوره ټوله په آزاد فورم کی ده، دوطن سره دشاعرې دمینی یو ټینگ ثبوت دی چې په هر شعر کې یې دوطن مینه په داسی ښه ځان راښکاره کوی چې ته وا دزړه له کومی راوتلې، نه یوه ظاهری او تصنعی مینه چې په یو شعر باندی تحمیلیږی.

په شعر کې چې هره موضوع تصنعی وي او دشاعر دزړه له تل نه نه وي راوتلی هغه په خپله لوستونکی ته ځان ښکاره کوي؛ لکه دیو دیوال تیږه چې کږه اېښودل شوې او یا راوتلې وي.

سهیلا په لنډولنډو مصرعو کې ښکلی انځورونه کاږي چې هر یو یې دهیواد غم لړلی کیسی بیانوي.

دسهیلا په شعر کې پورتنی یادشوی موضوعات دری واړه داسی غاړه غوټه شوي چې د یوبل بشپړونکی دی او ددې شعر ته یې لازمه ښکلا ورکړی ده.

هغه دشپې (شب) په شعر کې یوه تاریخی موضوع رااخلی او داوسنی حالت سره یې غوټه کوي. دمیوند ملاله چې له خپلو خویندونه خواشینی ده چې نه ددی په پلونو څوک روان شول او نه کومه بله ملاله پیدا شوه.

دسهیلا په شعرونو کې کله کله ښځینه احساس په ډیره ښکلې او طبیعی بڼه ځان راڅرگندوي. دښځینه احساس نه موجودیت زموږ په پښتو او دری شعرونو کې یوه تشه ده او سهیلا په اگاهانه ډول دغی تشی ته پام کړی دی.

دلته باید یادونه وکړم چې ضروري نه ده چې ښځینه احساس دی یوازې په عشقی موضوعاتو کی څرگند شی بلکې کیدای شی په نورو ټولنیزو موضوعاتو کې انعکاس ومومي. دسهیلا د«سفر» شعر ددغه احساس چې زموږ دخلکو د

بې وطنۍ او کړاونه ډک نه ختمیدونکی سفریوه ښکلې نمونه ده دیوې مور داحساس پرېنا انځور شوی دی او ښځینه احساس پکی ډیر اغیزمند دی؛ یا دپرون اونن «دیروز و امروز» په شعر کې چې دښځو دپرون او نن کیسه کوي یا په بله وینا پرون او نن یې پرتله کوي. پرونی ژوند او ننني ژوند یې په څه ښکلی ډول غوټه کړی او ددغه ارتباط کړی پخپله شاعره ده چې پرون لوروه او نن مور ده.

ځرګنده ده چې په دغه شعر کی دیوې مور احساس هر لوستونکی ځان ته راکاږي او خپل اغیز پریږدی.

لنډه دا چې دسهیلاشعرونه په هیودانۍ مینه ډک دی. هر شعر یې دهیواد او کړیدلو خلکو دبدمرغۍ شیبې انځور کړی او ددې یاد سره یې په شعر کی دامید ځرکونه هم لګی.

دسهیلا ټول شعرونه په زړه پوری دي. ښکلی انځورونه ، روانه اوشاعرانه ژبه او عاطفی اړخ یې دستایلو وړ دي خو دا څوشعرونه یې زما ډیر خوښ شول لکه شب، سفر او دیروز و امروز.

دامجموعه دسهیلا لومړنۍ مجموعه ده. کیدای شی ځینی نیمګړتیا وی به ولري. ما کره کتنه نه ده کړی. یوازی دخپل احساس بیان مې کړی دی. خوزه یقین لرم که سهیلا له دغه ګوښه والی نه ځان راوباسی او خپل کارته په منظم ډول دوام ورکړی نو په ادبي دنیا کې به ځان ته ځانګړی مقام ولري.

بریالی باجوړی

پیښور، ۱۲/۹/۱۹۹۹

آب و آیینه



گزینهء شعرها



طیبه سهیلا

میزان ۱۳۷۸

خدمت انجنیر نعیم حکیم
با بهترین تمنیات تقدیم
است.

طیبه سهیلا

آب و آیینه

گزینهء شعرها

طیبه سهیلا

میزان ۱۳۷۸

مشخصات کتاب

* نام کتاب : آب وآیینه
* سراینده : طیبه سهیلا
* برگ آرایی : حصار نایی
* طرح پشتی : صدیق ژکفر
* تیراژ : یکهزارجلد
* طبع : مرکزنشراتی صبور، پشاور، تیلفون ۸٤۳۳۸۲
* سال طبع : میزان ۱۳۷۸

اهـــداء بـــه روان پـــاك پـــدرم؛
که مـــرا رسم انسان زیستن آموخت

بنـــام خـــداونـــد جـــان وخـــرد
کـــزین برتـــر اندیـــشه برنگـذرد

در برگهای این گزینه: